

چشم زاده  
پیمان هو



چپ دست شدم. خودم خودم را مجبور کردم که چپ دست باشم. حساسیت هایم را از یک سمت به سمت دیگر بدنم انتقال دادم. هیچ وقت آن طور که باید و شاید از این بخش کار نکشیده بودم.

چهار انگشت دست راستم را با چسب به هم بستم. اول دوتا دوتا و بعد هر چهار تا را. شست را آزاد گذاشتم برای وقت های ضروری. چسب را یک تکه جوری پیچیدم که خم کردن شان مشکل شود. انگار که گچ گرفته شده باشد. دیگر وزن چیزها مثل قبل نبود. برآوردم از دقت، برآوردم از سنگینی اجسام، به هم ریخته بود. انگار که هر فعلی در ذات خودش، هر چه قدر هم که مشابه، بخش منفی ای داشت که قبلاً مخفی مانده بود. در بهترین وضعیت نوعی نقص، نوعی کدورت در همه ی کارها می دیدم که به هیچ وجه کامل نمی شد. کار فقط به ظاهر شکل می گرفت، به ظاهر همه چیز درست بود، ولی هیچ کس نمی فهمید، هیچ کس متوجه به هم خوردگی این نظم نمی شد. کسی نمی فهمید که این کبریت درست سر جای خودش ننشسته و این سیگار دقیق کشیده نمی شود. کسی متوجه این بی نظمی ظریف نمی شد. فقط من بودم که می دانستم هیچ کاری در ذات خودش کامل انجام نشده.

کوله را برداشتم و انداختم وسط کوپه. هواپیما درست در جهت عکس قطار می‌رفت. زیر ابرها، ریز بود. به چشم نمی‌آمد. اگر خط سفیدی که پشت سرش می‌ساخت نبود کسی نمی‌دیدش. خط آرام از یک نقطه شروع می‌شد و در قطر آسمان کش می‌آمد. پهن می‌شد. آن قدر پهن تا در خاکستری ابرها محو شود. از آن سمت، نقطه آرام پیش می‌رفت و خط می‌ساخت، تا جایی که به کوه رسید و پشت کوه گم شد. خط اما بود و همان طور در جهت باد پهن می‌شد.

مأمور قطار با کلید به شیشه‌ی کوپه کوبید و رد شد.

: بنفشه‌ده.

کوله را جلو در گذاشتم. یک بار دیگر همه جا را نگاه کردم تا چیزی جا نگذاشته باشم. روی صندلی‌ها دست کشیدم. یک پله بالا رفتم و تخت را نگاه کردم. در کوله را باز کردم و از بودن سوغاتی و کیف پولم مطمئن شدم. از این که دست پُر برمی‌گشتم از خودم راضی بودم، بالاخره بعد از آن همه سگ‌دوزدن و قتش بود. خیالم که از بودن همه چیز راحت شد، کنار پنجره ایستادم. خم کوه را که رد کردیم، نزدیک که شدیم، ایستگاه را دیدم. فضای بازی درست شده بود. آن قدر نیامده بودم که همه چیز عوض شده بود. چیزی مثل قبل نبود. درخت‌های اطراف را بریده و کُنده‌ها هنوز باقی بودند. برف سبک و ریزی شروع به باریدن کرده بود و آرام آرام داشت همه جا را سفید می‌کرد. کوله را با چپ برداشتم و انداختم روی شانهِ راست. درست نشست. با شانهِ جابه‌جایش کردم و از کوپه زدم بیرون. توی راهرو کسی نبود. جلو در زن چاق و مرد لاغری منتظر ایستادن قطار بودند. مرد سه‌تا مرغ را از پا گرفته و زن روی بقچه‌ی بزرگی نشسته بود. کنار پای مرد دو چرخه‌ی کوچکی افتاده بود که، بعد از باز شدن در، خرکش کنار کشیدش پایین. زن پشت سر مرد بقچه را پرت کرد و پله‌به‌پله با تلاطم پیاده شد.

ایستگاه، ایستگاه نبود. درو پنجره‌های چوبی سفیدش را سبز کرده بودند، سبز مغزپسته‌ای و به جای پیرمرد همیشگی مرد جوانی روی سکو ایستاده بود. شلوار شش جیب سبزی به پا داشت و کت خلبانی‌ای به تن. سکو پُر از خُرده‌های چوب خیس